

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان ممنوعه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داستان سبز و سبز

جی. کاسپر کرامر | صبا زرد کانلو

سرشناسه: کرامر، ج. کاسپر

Kramer, J. Kasper

عنوان و نام پدیدآور: داستان ممنوعه / نویسنده: جی. کاسپر کرامر؛ تصویرگر: ایزابلا ماتراتی؛ مترجم: صبا زردکانلو.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵، س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۷-۰

وضیعت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019]. The story that cannot be told.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسای افزوده: زردکانلو، صبا، ۱۳۶۶ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۲۲۱۶

۷۱۴۳۰۱



تقدیم به آقای هاول، معلم کلاس پنجم.

اولین کتابم همیشه برای شما بود.

ج.ک



برای دوست‌ترینم، علی.

ص.ز

انتشارات پرتقال

داستان ممنوعه

نویسنده: جی. کاسپر کرامر

مترجم: صبا زردکانلو

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۷-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Story That Cannot Be Told

Text copyright © 2019 by Jessica Kasper Kramer

Jacket illustration copyright © 2019

by Isabella Mazzanti

Published by Atheneum Books for Young Readers,
an imprint of Simon & Schuster Children's
Publishing Division

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The Story That Cannot Be Told

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



پیشگفتار

روزی روزگاری اتفاقی افتاد که اگر نیفتاده بود، داستانش گفته نمی‌شد. در غرب دریای سیاه کشور زیبایی بود با جنگل‌ها و رودخانه‌های کهن و رشته‌کوهی بزرگ که حدود دوهزار کیلومتر ادامه داشت. نام این کشور، رومانی بود، همان جایی که داستان من در آن اتفاق می‌افتد. زمان‌هایی بود که پادشاهان و شاهزاده‌ها بر رومانی حکومت می‌کردند، زمان‌هایی هم بود که امپراتوران روم بر آن حکم می‌راندند؛ ولی در زمانی نه‌چندان دور، حزب سیاسی کمونیست بر رومانی حاکم بود که بعد از یک انتخابات متقلبان، کنترل کشور را در دست گرفت و مرد خودخواهی را به‌عنوان پیشوای خود برگزید. در ابتدا مردم رومانی باور داشتند که اوضاع روبه‌راه خواهد بود. پیشوا روزگاری فقط شاگرد کفاشی اهل یک روستای زراعی بود، مردی عامی مثل خیلی‌های دیگر. او گفته بود صلاح کشورش را می‌خواهد و شاید یک زمانی، واقعاً همین را می‌خواست؛ ولی قدرتش بیشتر و بیشتر و بیشتر شد و همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتد، او را بلعید. پیشوا برای گرامیداشت خودش مراسم رژه برگزار می‌کرد. کنترل روزنامه‌ها

و تلویزیون و رادیو را به دست گرفت تا مطمئن شود آن‌ها فقط چیزهایی را می‌گویند که او می‌خواهد. کلیساها و بیمارستان‌ها را ویران کرد و چهل هزار نفر را از خانه‌هایشان در بخارست، پایتخت رومانی، بیرون راند تا بتواند تنها برای خودش قصری باورنکردنی بسازد؛ قصری که راه‌پله‌های مارییچ، کف‌پوش مرمرین و حمامی از طلا داشت.

تحت حکومت پیشوا، رومانی و مردمش در فقر و ناامیدی فرورفتند. سیلی از کودکان یتیم‌خانه‌ها را پر کرد. بنزین، آب و برق به اجبار جیره‌بندی شد. خانواده‌ها هر روز ساعت‌ها توی صف می‌ایستادند فقط برای اینکه غذا بخرند و گاهی هیچ غذایی برای خریدن نبود. شاید حتی بدتر از همه‌ی این‌ها پلیس مخفی بود؛ سکوریتاته که از شبکه‌ای از مردم عادی استفاده می‌کرد تا برای دولت جاسوسی همسایگان و دوستانشان را بکنند و گاهی آن‌هایی را که به نظر می‌رسید تهدیدی برای حکومت باشند می‌ربود، شکنجه می‌کرد یا می‌کشت. رومانیایی‌ها هیچ‌وقت مطمئن نبودند چه کسی زیر نظرشان دارد؛ به همین خاطر، مدام در ترس و وحشت زندگی می‌کردند. همه چیز خطرناک شده بود؛ خواندن کتاب‌های ممنوعه، گوش دادن به موسیقی ممنوعه، تماشای فیلم‌های ممنوعه.

ولی خطرناک‌تر از همه، نوشتن بود.

چون اگر کلمه‌های ممنوعه را می‌نوشتی یا داستان ممنوعه تعریف می‌کردی، بعضی وقت‌ها به سادگی ناپدید می‌شدی.



شعری درباره‌ی سوسیالیسم

وقتی پدرم از دانشگاه به خانه رسید، با چهره‌ای زرد و نزار، انگار که مریض باشد، کیفش را انداخت کف آشپزخانه و روی سینک خم شد.

گفت: «از دستمون رفت. کشتنش.»

سر میز، مادرم مجله‌ی فَمِیا^۱ را گذاشت پایین. قبل از اینکه بلند شود، نگاه سریعی به من انداخت، کلاه تاتا^۲ را از سرش برداشت، او را به سمت در اتاق خوابشان کشاند و بی‌صدا آن را پشت سرشان بست.

اواسط ژوئیه‌ی ۱۹۸۹ بود و برق در بخارست، بیشتر از آنکه وصل باشد، قطع بود. برج بتونی آپارتمانمان مثل ورق‌های کلم توی قابلمه‌ای سفالی، کبابمان می‌کرد؛ به همین خاطر، همیشه می‌گذاشتیم نسیم از درهای بالکن داخل شود. من کف هال کنار کتاب بزرگم ولو شده بودم و هوای گرم صفحات داستان‌هایم را می‌کشید. حالا مادرنگی‌ام را گذاشتم کنار و خیره نگاه کردم. قلبم با هر صدایی که از پشت دیوار می‌آمد، تندتر می‌زد.

۱. Femeia: در زبان رومانیایی به معنی زن است.

۲. Tata: در زبان رومانیایی به معنی بابا است.

آپارتمانمان آن قدر کوچک بود که می توانستی تمامش را یک جا ببینی؛ بالکنی که لباس هایمان را آنجا خشک می کردیم، هال و آشپزخانه ای که به هم چسبیده بودند، حمام و دست شویی کوچک، اتاق خواب پدر و مادر و اتاق خواب من. مادرم دوست داشت بگوید - وقتی پدرم نبود تا جلویش را بگیرد - که اگر دوباره مجبورمان کنند خانه مان را عوض کنیم، کل خانواده مان را به زور می چپانند توی یک کمد. او دلش برای آپارتمانی که قبلاً داشتیم، تنگ شده بود؛ آپارتمانی با اتاق غذاخوری و پستو و اتاق کاری دنج که پیانویش را در آن گذاشته بود. من آن خانه را یاد نمی آمد؛ چون وقتی نوزاد بودم، مجبور شده بودیم ترکش کنیم، ولی می دانستم که پدر و مادرم فقط چیزهایی را نگه داشتند که می توانستند با خودشان بیاورند. می دانستم که فقط یک روز به آن ها مهلت داده بودند.

همان طور که مضطرب آنجا نشسته بودم و گوش می کردم، این فکر از سرم بیرون نمی رفت که دوباره همان اتفاق می افتد؛ مجبور می شوم به خاطر همان چیزی که پدرم را ترسانده، ناغافل وسایلمان را جمع کنیم و برویم. از خودم می پرسیدم اگر از آنجا برویم، اوضاع چقدر بدتر خواهد شد. وقتی پیشوا اولین خانه مان را خراب کرده بود تا برای آن بلوار عریض و طویل و قصرش جا باز کند، ما را مثل همه ی آدم های دیگر، فرستاد توی ساختمان های بتونی خاکستری وحشتناک که یکی پس از دیگری ساخته شده بودند، همه مثل هم. گاهی زندگی خانواده مان را قبل از آن تصور می کردم؛ پستوی آشپزخانه مان پر بود از نان و مربا و کتاب های پدرم که کنار دیوار از کف تا سقف چیده شده بود. در خاطره ی من از جایی که به یاد نمی آوردم، ما همیشه غذای کافی برای خوردن داشتیم و آب گرم فقط شنبه شب ها وصل نبود. می توانستیم هروقت دلمان می خواست به حمام برویم، حتی توی زمستان، وقتی که گرمایش مرکزی قطع می شد.

ولی من داستان جمع می کردم، هم ساختگی و هم واقعی.

و معمولاً خوب می‌توانستم تفاوتشان را بفهمم.

خانواده‌ی من هیچ‌وقت غذای کافی نداشته‌اند. ما هیچ‌وقت آب گرم کافی، فضای کافی و نور کافی نداشته‌ایم. وقتی ده سالم بود، می‌دیدم که چطور همه درباره‌ی قبلاً با صدا و کلمه‌هایی خاص حرف می‌زدند، حتی خودم. اگر باور می‌داشتیم که قبلاً اوضاع بهتر بود، می‌توانستیم تصور کنیم که دوباره روزی بهتر از این خواهد شد. این‌طوری دوام می‌آوردیم.

صدای کوبش بلندی از پشت در اتاق پدر و مادرم شنیدم، چیزی کوبیده شد به میز آینه‌شان. وقتی دوباره صدا را شنیدم، از جا پریدم. صداهای محو با امواج بزرگ و خروشانی از اتاق بیرون می‌آمدند؛ صدای حرف‌های پدرم بالاتر می‌رفت، مادرم سعی می‌کرد او را آرام کند. می‌دانستم به‌خاطر من نبود که ساکتش می‌کرد، نه واقعاً، به‌خاطر همسایه‌ای این کار را می‌کرد که احتمالاً گوشش را چسبانده بود به دیوار، به‌خاطر عابری که از توی راهرو رد می‌شد و ممکن بود بایستد و انگشتانش فروبروند توی جیبش تا خودکاری پیدا کنند. همیشه صلاح این بود که فرض کنیم کسی دارد گوش می‌کند.

وقتی بالاخره در باز شد، می‌دانستم حتماً از قیافه‌ام معلوم است ترسیده‌ام؛ به همین خاطر وانمود کردم سرم گرم نوشتن توی کتاب بزرگم است. داشتم روی «پسر نانو» کار می‌کردم، بازگویی حکایتی که توی مدرسه یاد گرفته بودم؛ ولی چشمانم نمی‌توانستند روی کلمه‌ها تمرکز کنند. مدام نگاهم می‌افتاد به پدر و مادرم که آرام شده بودند و در سکوت برای شام آماده می‌شدند. سعی کردم به این فکر نکنم که چه کسی احتمالاً کشته شده و برای اینکه حواس خودم را پرت کنم، دورتادور حاشیه‌ی صفحه‌ی عنوان کتابم، قرص‌های نان طلایی نقاشی می‌کردم. ولی وقتی خورشید پایین‌تر آمد، نور کم‌جانش همه‌ی رنگ‌های کتاب بزرگم را به طیف‌های زشت خاکستری تبدیل کرد؛ برای همین، کتاب را زدم زیر بغلم و با خودم آن را روی میز بردم. برق هنوز قطع بود و صفحه‌ی تلویزیون فقط انعکاسی تیره از من بود که

داستان‌هایم را در دست داشتیم؛ ولی به‌هرحال نشستیم و به آن خیره شدم. وقتی به فیلم‌هایی که دوست داشتم فکر می‌کردم، کمی حالم بهتر می‌شد، حتی اگر می‌دانستم امکان ندارد بینمشان. قبلاً دوتا کانال داشتیم که تمام روز برنامه داشتند. مادرم هنوز هم درباره‌ی زمانی حرف می‌زد که آن فیلم آمریکایی را پخش می‌کردند که مردی با کلاه گاوچرانی را نشان می‌داد و همیشه با تیر خوردن شخصی یا منفجر شدن ماشینی تمام می‌شد. ولی حالا فقط یک کانال داشتیم، فقط دو ساعت در روز در طول هفته و دیگر برنامه‌های آن‌شکلی پخش نمی‌کردند. برنامه‌ها معمولاً کسل‌کننده بودند؛ سخنرانی‌هایی که در قصر بزرگ ارائه می‌شدند، جلسات ضبط‌شده‌ی حزب کمونیست برای تلویزیون، مردهای کوچکی که توی صفحه همه باهم تشویق می‌کردند، هو می‌کردند و مشت‌هایشان را بالا می‌بردند، برنامه‌هایی که راهبردهای دولت را برای «تغذیه‌ی عقلانی» مرور می‌کردند یا مؤدبانه به تماشاگران درباره‌ی محدودیت‌های ساعت تردد محلی تذکر می‌دادند.

ولی یکشنبه‌ها انیمیشن گالا پخش می‌شد و پنج دقیقه‌ی کامل، کارتون داشتیم. همه‌ی کسانی که می‌شناختم و تلویزیون داشتند، تلاش می‌کردند آن را از دست ندهند. تابستان پیش، در طول چندین هفته، همه‌ی قسمت‌های ۱۰۱ سگ خال‌دار را تماشا کردم و وقتی به مدرسه برگشتیم به بچه‌های دیگر پز دادم. امسال تابستان، گربه‌های اشرافی را نشان دادند. در آخرین قسمتش بچه‌گربه‌های بیچاره، وحشت‌زده و تنها توی دشت رها شده بودند. تا آخر هفته نمی‌توانستم پنج دقیقه‌ی بعدی‌اش را ببینم؛ ولی اگر امشب برق دوباره وصل می‌شد، شاید می‌توانستیم با آنتن دست‌سازمان برنامه‌ی خوبی از بلغارستان بگیریم و شاید همه‌ی خانواده می‌نشستند و تماشا می‌کردند. بعد، درست مثل همیشه، می‌توانستیم هر اتفاق وحشتناکی را که افتاده بود، پشت سر بگذاریم.

انگار شانس با من یار بود، لااقل برای آن لحظه، چون همان‌طور که سر میز

نشسته بودیم، برق با سوسوی به زندگی برگشت. از پدرم پرسیدم: «می‌تونم پنکه رو روشن کنم؟»

بعضی وقت‌ها می‌گفت نه. اگر مصرف انرژی‌مان از سهمیه‌مان بیشتر می‌شد، مالیات خیلی بالا می‌رفت؛ ولی امشب حتی به من نگاه هم نکرد. فقط دستش را در هوا تکانی داد که من از آن، جواب مثبت برداشت کردم، بعد سر جایش نشست. خط‌های دور چشم‌ها و زیر عینک بزرگش، از همیشه عمیق‌تر به نظر می‌رسیدند و کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که ممکن است واقعاً مریض شده باشد. سرمیز، باد لای موهای قهوه‌ای کوتاه و بلند می‌وزید. سرم را انداخته بودم پایین و با غذایم بازی می‌کردم؛ پای با بادمجان و سیب‌زمینی، ولی بدون گوشت. صف قصابی خیلی طولانی بود. وقتی مدیر صف به من و مادرم گفت که پنج یا شاید هم شش ساعت طول می‌کشد تا جیره‌مان را بگیریم، فکر کردم مامان بگوید نوبتی منتظر می‌ایستیم؛ ولی به جایش فقط به خانه برگشتیم.

گازهای کوچکی به یک تکه نان بیات می‌زد و سعی می‌کردم تا جایی که ممکن است بادمجان نخورم و تمام تلاشم را می‌کردم که اعتراضی نکنم. پدرم هنوز ساکت بود. هنوز آن حالت نزار، صورتش را ترک نکرده بود و من پشت سرهم نگاه‌های کوتاهی به بالامی‌انداختم. دلم می‌خواست کسی حرفی بزند. می‌دانستم آن‌ها به من نمی‌گویند چه کسی کشته شده و چرا؛ چون قبلاً هیچ‌وقت به من نگفته بودند؛ ولی هرچه مدت بیشتری می‌گذشت و کسی حرفی نمی‌زد، بیشتر مضطرب می‌شدم و فکر می‌کردم که این بار آدم مهمی بوده.

وقتی دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، همان کاری را با سکوت کردم که همیشه می‌کردم. سعی کردم با یک داستان آن را پر کنم.

«می‌خواین داستان جدید رو بشنوین؟»

مادرم جواب داد: «شاید به شب دیگه.»

دلم آشوب شد. گر گفتم. آن‌ها هیچ‌وقت نه نمی‌گفتند.

دوباره برگشتم سرور رفتن با شامم و وقتی سعی کردم حدس بزنم چه کسی مرده، ناگهان وحشت کردم؛ چون هیچ وقت این قدر بد نبود. هیچ وقت این اندازه برایشان اهمیت نداشت. پدرم چنگالش را گذاشت روی میز. «این کاریه که امروز کردی؟ کار روی داستان‌ها؟»

فکر کردم به خاطر اینکه تکالیف تابستانه‌ام را انجام نداده‌ام، از دستم عصبانی است؛ به همین خاطر، سریع گفتم: «داستانش مال مدرسه‌ست. خانم دومیترو قبل از تعطیلات برامون تعریف کرد.»
مادرم تکرار کرد: «یه شب دیگه.» و این بار از حرفش همان چیزی را برداشت کردم که واقعاً بود؛ یک هشدار.
«نه، می‌خوام بشنومش. می‌خوام بشنوم چی دارن به دخترم می‌گن. می‌خوام بشنوم چی داره می‌نویسه.»

نگاهم را دوختم بینشان و توی صندلی‌ام فرو رفتم. دلیینگ دلیینگ ساعت دیواری به من فرصتی داد که بگویم: «می‌تونم برم؟»
مادرم با اخم، نگاهی به بشقابم انداخت؛ ولی سر تکان داد. «ظرف‌ها رو ببر. اون پنکه رو هم خاموش کن. سرما می‌خوری.»
پدرم پرسید: «پس داستانت چی؟»
به دروغ گفتم: «یادم نبود که آماده نیست.»

بعد از اینکه سینک را با آب و کف پر کردم، تلویزیون را روشن کردم و خودم را انداختم روی کاناپه‌ی زهواردررفته. پدر و مادرم شروع کردند به جمع‌وجور کردن. وقتی صفحه‌ی تیره از برفک پر شد، توی بالکن سرک کشیدم، نگران از اینکه کسی آمده باشد بالا و سیم‌هایمان را دزدیده باشد؛ ولی ظاهراً همه‌چیز سر جایش بود. به مامان نگاه کردم. مکث کردم. دست‌هایش تا آرنج توی سینک پر از ظرف‌های کثیف بود و پدرم داشت در خشک کردنشان کمک می‌کرد. هر دو هنوز ساکت بودند؛ این نشانه‌ی بدی بود.